

بگی مثل من

حمید حاجی میرزایی



در این جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل‌تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از ته دل‌تان برایمان بفرستید. ایمیل‌مان را هم که دارید.



زندگی زیر آب هم لذت خودش رو داره.

علیرضا ۱۷ ساله

بود. تمام این روزها دانه‌دانه جمع‌شان کرده بود. گلچین! انگار کسی خورشید را به سمت تو چرخانده بود. من زیر نور همان آفتاب تازه فهمیدم چه قدر لباس به تنات گشاد و چه قدر کهنه است و پارگی پایین مقنعات را تازه همان‌جا دیدم. گلچین! من از شرمندگی با تو دوست نشدم. از همه درباره‌ت پرس و جو می‌کردم و هر لحظه بیش‌تر از عظمت‌ات باخبر می‌شدم. از هر کس که درباره‌ت چیزی می‌دانست، از دوستانت. خوش به حال‌شان که بدون هیچ شرمندگی‌ای با تو دوست بودند. می‌پرسیدم و کشف می‌کردم. ماجرای لباس‌های قدیمی زن‌عمویت، ماجرای مادرت که نمی‌دانم چرا نبود، ماجرای پدر بزرگ و مادر بزرگت که پیش‌شان زندگی می‌کردی، و ماجرای پدرت که جان‌ش را به خاطر یک فداکاری از دست داده بود.

من ماموریت دارم کوله‌ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره‌ای، خاطره‌ی قهرمانی‌ها و فداکاری‌ها و حتی دل‌بستگی‌های آدم‌ها، آدم‌هایی مثل همه، مثل خودمان.

مکان: مدرسه دخترانه ابوعلی سینا
زمان: پاییز ۱۳۶۶
راوی: منصوره مفید

روز گلچین

به دوستان خوبی برای هم بشویم اما من نخواستم. بیست و هفت سال می‌گذرد و من خیلی از دوستان آن زمانم را فراموش کرده‌ام اما گلچین به قوت خود، مثل همان روزها برایم مهم باقی مانده و با فکر کردن به او همچنان به چیزهای جدیدی می‌رسم. آن ماجرا را به یاد می‌آورم. لحظه به لحظه‌اش را، حتی کامل‌تر و دقیق‌تر از واقعیت. سال‌های جنگ بود و من کلاس پنجم ابتدایی بودم. چند هفته‌ای از اول سال تحصیلی می‌گذشت و همه منتظر دفترهای دولتی ارزان‌قیمتی بودیم که قرار بود توی مدرسه عرضه کنند. خانم ناظم گفت فردا با خودتان ۵۸ ریال بیاورید. کسی اگر نیاورد از دفتر خبری نیست. فردا شد. صف کشیده بودیم و توی مشت‌مان ۵۸ ریال عرق کرده بود. مشت چه کسی خالی بود؟ گلچین. گلچین کجای صف ایستاده بود؟ پشت سر من. «بیا. این پول رو بگیر دفترت رو بخر فردا برام بیاور» «راست می‌گی؟ بابات دعوات نمی‌کنه؟»

«نه» پدرم دعوایم کرد. گفت فردا حتما به دوستت بگو خیلی سریع پول را برایت پس بیاورد. «گلچین می‌شه اون قرضی که بهت دادم رو زودتر بهم برگردونی؟» «آره چشم حتما، ببخشید» فردا شد. باز هم مشت گلچین خالی بود. «گلچین فردا حتما پولم رو بیاور» «چشم منصوره، ببخشید ببخشید» پس فردا مشت گلچین خالی بود. «اصلا نباید بهت قرض می‌دادم. نمی‌دونستم همچین آدمی هستی. بابام راست می‌گفت» «ببخشید منصوره ببخشید ببخشید» هفته‌ی جدیدی از راه رسید. جمع‌ه‌اش پدرم با عصبانیت دوباره دعوایم کرده بود و گفته بود: «این بار واست تجربه بشه که دیگه به کسی که نمی‌شناسی اعتماد نکنی.» قید پولم را زده بودم. مطمئن بودم گلچین به دلیل نمی‌خواهد پولم را برگرداند. دیگر سلام و خداحافظ را هم با او تعطیل کردم و توی دلم به خودم بد و بیراه می‌گفتم که چرا به او اعتماد کردم. اما روز تو فرا رسید. روز گلچین. صدایم کردی. توی آفتاب ایستاده بودی و چه زیبا شده بودی. اعتنا نکردم. می‌خواستم بگویم قهرم. «منصوره شرمندهام. ببخشید دیر شد. تو خیلی خوبی» رویم را به سمت آفتاب و گلچینی که وسطش می‌درخشید برگرداندم. مشت‌هایم پر از سکه‌های خرد یک قرانی و دو قرانی



اول‌اش گلچین دوست من نبود. اول‌اش فقط هم‌کلاسی بودیم. همین. حتی احوال همدیگر را نمی‌پرسیدیم و جز سلام و خداحافظ حرفی بین‌مان رد و بدل نمی‌شد. بعداً اما ماجرا عوض شد، بعداً گلچین برایم مهم شد؛ اسمش، نگاهش، رفتارش، لباس‌هایش. بعداً او همه‌ی توجه و حواسم را به سمت خودش جلب کرد بدون این‌که خودش بداند. بعداً ظاهر ماجرا عوض نشد. ما با هم دوست صمیمی نشدیم، ناهارمان را باهم قسمت نکردیم، به جای همدیگر مشق ننوشتیم، نگفتیم و نخندیدیم، تا خانه باهم هم‌مسیر نشدیم و همچنان فقط سلام و خداحافظی بین‌مان رد و بدل می‌شد، اما این فقط ظاهر ماجرا بود. ظاهر چه قدر مخفی‌گاه خوبی است. پشت ظاهر همه‌چیز را می‌شود پنهان کرد. بعد از آن ماجرا امکان خوبی فراهم بود که ما تبدیل

مسئولیت جمع‌آوری و بسته‌بندی وسایل شخصی سربازان کشته‌شده و ارسال آن‌ها به خانواده‌شان با من بود. توی جیب لباس نظامی سرباز جوانی به نام بو بو نامه پیدا کردم. نامه‌ای که هیچ‌وقت نتوانسته بود آن را ارسال کند.

نامه‌ی ارسالی

الفرد، برادر کوچکم از تو خواهشی دارم. چون مشخص نیست کی به خانه برمی‌گردم، می‌خواهم جای خالی من را برای مادر پر کنی. آینده‌ی ما با داستان توانای تو ساخته خواهد شد. تو برای زمین‌مان شب و روز زحمتهای زیادی می‌کشی و من مطمئنم با وجود تو هیچ‌وقت مادر کم و کسری نخواهد داشت. به تو افتخار می‌کنم و دستانت را می‌بوسم و خوشحالم که برادر کوچکم انقدر بزرگ زندگی می‌کند.

برادرت بوبو

نامه‌ی اصلی

الفرد، برادر کوچکم از تو خواهشی دارم. خودم جسارتش را نداشتم. می‌خواهم تو با مادر صحبت کنی و به او بگویی مشخص نیست دیگر کی به خانه برگردم. من دیگر تحمل آن زندگی را ندارم و فکرهای بزرگی در سر دارم. تو برای زمین‌مان شب و روز زحمتهای زیادی می‌کشی اما الفرد آینده‌ی ما آن روستا و آن زمین کشاورزی کوچک نیست. آینده‌ی ما در یکی از کشورهای اروپای مرکزی ساخته خواهد شد. آن‌جا همه‌چیز برای پیشرفت فراهم است. دیگر بس است کوچک زندگی کردن، وقت آن رسیده بزرگ زندگی کنیم.

برادرت بوبو

نامه‌های جنگی یک سرباز
نتیجه‌ی ارسال غری



ماتیاس مودین امدادگر مجارستانی در سال‌های جنگ جهانی اول کارش نامه نوشتن از طرف مجروحین جنگ برای خانواده‌های‌شان بود. نامه‌هایی که گاه آن‌قدر نگران‌کننده بود که ماتیاس را مجبور می‌کرد تا برای کم کردن بار نگرانی گیرنده‌ی نامه هم که شده، بدون دست‌زدن به اطلاعات اصلی نامه، کمی لحن نامه را امیدوارانه‌تر بنویسد و بعد آن را برای گیرنده‌ی نامه ارسال کند. قصد داریم در هر شماره از کوله‌پشتی یکی از این نامه‌ها را همراه با دست‌کاری‌های ماتیاس در آن، برای تان چاپ کنیم.